صنع او آندم که نقش گنبد افلاک بست — نامهٔ حیرت ببال طایر ادراک بست
تا بود از صنع او از گلشن عالم علم — بر سر هر چوبی ز گل پیراهن صد چاک بست
کی زند بر هوایش چون سوار امر او — بال مرغ عقل را بشکست و بر فتراک بست
رشتهٔ توحید در دستی که رامت کرده است — بت پرستی را که زنار از پی اشراک بست
یک بیک گشتند بر ذات قدیم او گواه — این همه نقشی که در عالم بصنع پاک بست
تا کشد در قید حیرت عقل را از مشک تر — موشانه سلسله بر روی آتشناک بست
ای ریاضی کرد تن از دامن جان بر فشان — راه آب چشمهٔ خورشید را این خاک بست

تب غم دارم و درد سر هجران بر سر — ای جان بلب و نام جانان بر سر
هر دم از ضعف مرا هر که ببالین آمد — کرد از رحم پیی ناله و افغان بر سر
شبم از ماه بود بی رخ او داغ بدل — روزم از مهر سپهر آتش سوزان بر سر
تا گرفت آتش دل در تن من چون فانوس — دامنم چاک شد و چاک گریبان بر سر
باید از آتش خود افسر چو شمع شبم — دارم از شعلهٔ دل آتش سوزان بر سر

کوی میدان تو گردم سر و تن خاک شست — تا برانی بتنم توسن چوگان بر سر
در ره کعبهٔ وصلت قدم از سر کردم — خاک ره خاره شد و خار مغیلان بر سر
بعد از این از من بی دل سر و سامان مطلب — در سر کار تو کردم سر و سامان بر سر
بالبت دعوی شیرین دهنی کرد نبات — خورد از کردهٔ خود چوب فراوان بر سر
دوش در باغ شدم دیدمش از دید عنابی — کرده گلگونه و گلها زده بستان بر سر
پای کوبی بگرفتم بهوای قد او — این غزل خواند مرا مرغ سحرخوان بر سر
گر بناز آیدم آن سرو خرامان بر سر — سر بپایش کشم و دامن گریبان بر سر
باغ چون خضر شد از سبزه ولی سرو مرا — سبزه شد خضر خط و چشمهٔ حیوان
بهر دردی که گل باد صبا سوی چمن — همچو صندل ببرد خاک گلستان بر سر
آمدی در چمن و شد دل من جمع ز گل — ای رخت همچو گل و زلف پریشان بر سر
شد ز بالای تو هر سوی بلایی بر پا — فتنه هر گوشه از آن نرگس فتان بر سر
نرگس شوخ تو از غمزه و مژگان گل را — بر جگر خسته سنان و زده پیکان بر سر
بتماشای تو گر غنچه بر آید بدر رخت — چون ببیند کشد از شرم تو دامان بر سر
خوبی سرو قدت دارد شمشاد ترا — سنبل پر شکن غالیه افشان بر سر
با تو ای ترک جفا پیشهٔ سرکش — که کله تند نهد لالهٔ نعمان بر سر

جان افکار مرا جور جفای تو بس است — فلکم چند نهد محنت هجران بر سر

کافری سنگدل ای ماه و زان رو بنود — ذرهٔ مهر ترا در دل و ایمان بر سر

بگذر از جور و جفا ورنه بفریاد و فغان — میکنم خاک در حضرت سلطان بر سر

خسرو ملک جلال آن شه خورشید جمال — کز شرف خاک درش ریخته کیوان بر سر

آن سلیمان فر و جم قاعده سلطان احمد — که کشد مهر جلالش همه ایوان بر سر

و هر احوال جهان جمله باو باز گذاشت — چو جهان را به ازو نیست جهانبان بر سر

دست او را پس ازین خاتم جم بوسه زنند — خاک پایش بنهد تاج سلیمان بر سر

معتدل گشت هوای چمن عدل چو یافت — آفتاب کرم و سایهٔ یزدان بر سر

ز آفت خرگه گردون چه غم ار اگر گشت — خیمهٔ مرحمتش دامن احسان بر سر

از کمر پاشی دستش بی آب سحاب — کف حسرت زده از دست تو عمان بر سر

لعل را همت تو سنگ گهر دور حد — سنگ بر دل زند و خاک کند کان بر سر

خون زرین تو شد قرص مه در رفد — مدتی شد که فلک میکشد این خوان

پیر شد خدمت او را چو آخر هما — سان از اد فلک را و بگردان بر سر

خرگه سبز تو با قبهٔ سیمین چه بود — آسمانی است که دارد مه تابان بر سر

جانب بزم تو از انجم و گردون دوران — میکشد طائر و از میوهٔ رخشان

خسروا حاسد جاه تو از آن در بدر — که دوید از سبب خوف تو آتش جان

کم کش دشمنت خلق ترا بی طلبند — بهتر آنست که بود جان بر سر

میرسید در سپه عزم جوان گیر که رفت — رمه‌ای را که نباشد سگ و چوپان بر سر

از عجم چون سپه عزم کشی سوی عرب — مصر را باز رسد یوسف کنعان بر سر

داری از سنگدلان لشکر انبوه چو کوه — لشکرت طور و تو چون موسی عمران بر سر

هر یکی از خیل تو چون ناوک کین بگشاید — سپر سهم کند رستم دستان بر سر

دشمن از غصه سیه روز شد چو رسید — شعلهٔ تیغ تو چون شمع شبستان

بر عدو ز آتش قهرت شد عالم چو تنور — بسکه خون رفته ز زخمش شد طوفان بر سر

هر کجا پای نهد مست کری از دشمن — زان کند توسن تیغت همه جولان بر سر

شاید از خون عدو سبز کند پیکانها — بس که از تیر تو آتش اس باران بر سر

در کلامی که حدیث تو بود اهل سخن — همه بوسند بمانند چو قرآن بر سر

پایهٔ شعر من از اوج بدید چه عجب — زانکه دارم چو تو ممدوح سخندان بر سر

تا بگلزار کند قد چو بالا زا — نرگس تر دهد و غنچهٔ خندان بر سر

پایهٔ بخت تو بر مسند جمشید نهد
باد پیوسته ترا افسر خاقان بر سر

اظهار آن دهان لب میگون یار کرد | راز نهان ما که شراب آشکار کرد

دل چه لب تو نقش دهانه زد هلاک | باز نقش کر آب شوق تو چه اختیار

در دل خیال او چو قدم رنجه ساخت (دوش) | هر در که داشت دیده بپایش نثار کرد

جان از فریب نرگس او چه شکست گشت | دل را بهوای سرو قدش چه قرار کرد

بس خار از رو که چو بیند در جگر (شکست) | هر کس که عارض همیل آن گلعذار

ابر بهار گرچه ز رخسار گل گریست | چشم مرا بهار رخش اشکبار کرد

خونین دلم اگر بهوای رخت بسو (خت) | بر جان لاله داغ نسیم بهار کرد

جان مرا بلای فراق تو بس نبود | دوران غم زمانه بهجر تو یار

خواهم ز گردش فلک و جور روزگار | یک عرضه داشت پیش شه کامکار

شهزاده یادگار محمد که شیر چرخ | زد حلقه بر درش چو سگ و افتخار

دست قضا بخاتم او این زمان نو (نشت) | نقشی که بر نگین سلیمان نگار کرد

گلهای لطف بر دمد از بوستان (ملک) | این دم که باد لطف تو زان سو گذار

دست تو بحر را بکرم انفعال داد | جود تو ابر را ز حیا شرمسار

گر اعتبار داشت زر و سیم پیش ازین | زر را زمانه جود تو چه اعتبار (اعتبار)

میگشت کارخانه گردون از آن خراب | دوران ستون دولت او را مدار

قلب عدو شکست که سالار لشکرت | اقبال را یمین و ظفر را یسار کرد

سرهای سرکشان رسیده است از اوج عز | گردون بخاک درگه تو خوار زار کرد

گر کارزار گشت عدو را عجب مدار | تیغ تو روز رزم بسی کارزار کرد

تیغ تو میکند با عادی بجای حرب | بر اهل کفر آنچه دم ذوالفقار کرد

پیکان نیزه تو که چون شهید بود (گوش) | بر جان دشمن تو خدا زهر مار کرد

بس قالب شهان که فلک خاک فتنه ساخت | تا زان بنای دولت تو استوار کرد

چشم عروس ملک ز راه تو سرمه یافت | سرخی ز خون دشمن تو بر عذار کرد

خود را بآب تیغ بشست از غبار خصم | وانگاه دست عهد بتو در کنار کرد

شاها یکی نظر بمن بیدل | باید ترا جمال تنی خاکسار کرد

آسوده بوده خاطرم از لاله عارضان | سودای گل رخی جگرم پر نگار کرد

شد صد هزار در سرم از چشم مست او | موی میان او تن زارم نزار کرد

از جور او گله نکنم پیش کس ولی | دل این حکایت از ستم روزگار کرد

ای دل طناب قصه باطناب میکشد | باید بمدح حضرت شاه اختصار کرد

بادا باختیار تو ملک ملک تمام | ایزد چو ملک را اختیار کرد

سوی نگار من که برد نامه مرا؛ گر آتش دلم نبرد مرغ در هوا

داریم ذوق خاک شدن بر درت ولیک ترسم بدامن تو نشیند غبار ما

هر ناوکی که چشم تو بر سینه ام زند از سینه در حریم دل آدیم جا بجا

میکرد پیش ازین ببتان شمع خیره گی این دم بماه روی تو دارد سر صفا

آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست

طومار جان ماست میفکن بزیر پا

ای پری از رخ برافکن طره طرار را تا بکی بر روی مصحف مینهی زنار را

بر کشادی کاکلت فلغ بر و دار و نظر بهر دفع چشم بد بر بند آن طومار را

غیر چشم کاسه ابرو نمی بیند کسی روز هجران بر سر بالین من بیمار را

چند باشی در حجاب ای گل بدعوی رخش دم زنیک دنیکزن و از پا برار این خار را

طاق ابروی تو بینم بمحراب چه کار سهو باشد بحق کردن صورت دیوار را

تا ریاضی را بحشر نامه طاعت بود

می برد بر صفحه دل نقش خط یار را

قامتش گر کند هلاک مرا زیر سروی کنید خاک مرا

برده دوست نیم رسوایست از گریبان چاک چاک مرا

گرچه بودم گناه آلوده آتش عشق سوخت پاک مرا

همه عالم اگر شود دشمن چون تو یاری منی چه باک مرا

میدهد مژده هلاکی ای جان بی رخت آه دردناک مرا

رحم کن بر ریاضی مسکین

که فراقت کند هلاک مرا

فراقم جدا میکند غم جدا اگر میشوم از تو یکدم جدا

زعشقت بغم چون درآمیختم نخواهیم شدن و یاکر ازهم جدا

بهارست چون من کسی از یار خویش مبادا درین فصل خرم جدا

زکوی توام تا براندی بقهر ز فردوس گشتم چو آدم جدا

ریاضی چو ماند از تو میسوزدش

جدایی جدا آتش غم جدا

ای لعل تو آتش جگرها وی چشم تو فتنه نظرها

هرجا تو سمند داده جولان در پای تو خاک رفته سرها

بخرام بناز تا فشانیم از دیده بپای تو گهرها

غافل مشو ای بخاکی راست　از سوزش سینه و رسحرها

در خاک شهید غمزه‌ی تو　از روضه‌ی جنت است درها

بیچاره بکوی تو ریاضی

هر دم گذری رسکزر ها

ای زخم تو مرهم جگرها　وی تیر تر از جان سپرها

هر روز ز تو رقیب بدخوی　آورده بقتل من خبرها

از چه نکنی نظر بسویم　گر نیست ترا دران نظرها

بگشاده دل از خیالت　هر شب ز سرای دیده درها

ای گر و که چو ده رسوای کوت　چون لاله بباده داده سرها

بخرام که در رست ریاضی

عمریست بود در گذرها

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا　من همین میرم که میگیرد رگ جان مرا

افتاب من بزردی میکند از روکه تب　رنگ شمع میدهد خورشید رخشان مرا

تا رسیدست از لب شیرین او تربت بکام　دیده پر عناب تر کردست دامان مرا

دید اشک من که چشم خوابگاه او شد　میدود بر رو و میگیرد گریبان مرا

چون نکردم عرق خون از گریه هر دم لاله وار　غنچه کرد آسیب تب گلبرگ خندان مرا

ای فلک بر جان بیمار ریاضی رحم کن　در سری بیک صحت داد سلطان مرا

عرق خون کردم شب هجر تو داغ خویش را　ساختم در کنج دل روشن چراغ خویش را

باغ جان زان تو شد بر سینه ام خنجر زن　رخنه چون سازد کسی دیوار باغ خویش را

هر که بر یاد لبت برداشت ساغر لاله وار　می‌نهد از شوق آن بر سر ایاغ خویش را

در چمن دامن کشان رفتی معطر ساختند　از نسیم سنبلت گلها دماغ خویش را

شد ریاضی غرق خون از مهر رویت همچو صبح

تا بکی دارد نهان بر سینه داغ خویش را

ز لوح دل باب تیغ شستی خط مشکین را　سلیمانی مران از روی چندین مور مسکین را

ز چشم من سیاهی کرد دزدیده عجب نبود　چو دیدم ساده از حرف وفا آن لوح سیمین را

خرد لشکر خطش نخواهم ای مسلمانان　که می‌ترسم سیاه کفر گیرد کشور دین را

در آن ساعت که سنبل می‌سترد از گلشن عارض　ز دوری نازکی تر کرد آن گلبرگ نسرین

ندارد میل خط آن سرو گل این حرف میداند　چه حاصل عرض کردن پیش او اوراق رنگین

از آن روحی ندانم بخورشید را صیقل　که تا روشن نماید چهره‌ی چشم جهان‌بین را

ریاضی دیدان دو ونکر داز خط او یاد ی | بخوند لحمد د را حرفراموش کرد امین را

صد زخم میزند دل محنت کشین را | داغی نمی نهی جگر خون چکین را

چشم مراذ خط تو او قون شدست نور | سبزه بسی زیاده کند نور دین را

مرغ دلم رهین ز ان زلف دلفریب | نتوان دیگر کشید بدام این رهین

یارب که از نسیم خزان در پناه دار | ان سرو تازه شاخ نورسین را

خوبان شهر مایل شعر ریاضی اند

ذوق دگر بود سخن نا شنین را

از غمزه داد تیغ بزهراب داده را | بدست کرده ترک می ناب داده را

دلرا فکند کسی نبرد سوی بزم او | ان شیشه شکسته بی تاب داده را

از اب چشم حافظ سبزش زیاده شد | سبزه فزون شود چنی اب داده را

دادی ز لب جو بوره و کفتی که حال چیست | ان خسته حال تربت عناب داده را

ماندی دل ریاضی چو کریا نمیان اشک

ان دردمند رادخت بسیلاب داده را

نمیکشد بچمن دل ز کوی یار مرا | من و نظاره ان دو بغل چه کار مرا

نمیکشد بچمن دل ز کوی یار مرا | من و نظاره ان دو بغل چه کار مرا

کدام دین که ببندم بروی گل هیهات | کجاست دل که کشاید بسو بهار مرا

زبس کرشمه و جولان و عشوه برد (از راه) | پیاده رفتن ان سرو گلعذار مرا

بروز کار غم از دل برون برد اما | نمی رود غمت از روزگار مرا

چو اتش جگرم را قراری نیست | چه سود یارب ازین اشک بار مرا

ریاضی از سر ان کوی چون رود بستم

که پای عهد وفا بست استوار مرا

ای باد صبحدم کذری بر دیار ما | از ما سلام زود رسانی بیار ما

هرگز بنامه نکنند یاد بی دلان | ان شوخ بی وفای فراموش کار ما

از اشک چون شفق همه من هر صباح شام | سرخست همچو دامن کره فن کنار ما

یکشب ز چهره خانه ما راندادنور | ان روشنی دیده امیدوار ما

رفتیم سوز داغ فراقت نمی رود | از جان ناتوان و دل بی قرار ما

خاکم بر بکذار تو کاهی که بکذری | دامن بناز بر افشان از غبار ما

ریزد زجود دین ریاضی بسی گهر

هرکس که بشنود غزل ابدار ما

چند میکویی که خورشید است رویم از نقاب | نیست پنهان ماه می روشن تر است از افتاب

بی خرامی و زقدت سایه‌ئی افتد بخاک | چند کوزیم زین حسد بالینی کنت تراب

تا خیالت را سجود اورده اند افکنده اند | مردمان چشم من سجاده را بر روی اب

لعل او فتوی بخون اورده مفتی قضا | ایکشد از مشکل تر بر روی او صح الجواب

کر زخاک کوی او عطر کفن نبود مرا | تا ابد هر زرهٔ خاکم جدا بیند عذاب

شهسوارا بر امید انکه بوسم پای تو | حلقه شد قد من سرگشته مانند رکاب

بر دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را

تا دهد مسکین ریاضی نقد جان حق الحساب

از صراحی کوی ساغر کف زنان امد شراب | مانند تاجی بر سر او از سواد ابر حباب

مهربانی کرد ان ماه و بر امد از در رحم | یارب امروز از کدامین کوی بر امد افتاب

روز از شرم سگ کویت نیایم بر درت | زانکه شبها از فغان من ندارد هیچ خواب

خون همی کریم اگر بیند کسی رخسار او | کاشکی از پردهٔ چشم فرو بندد نقاب

ان سکندر جاه فتح قرکه ایکره دهعان | از نسیم لطف او صد چشمهٔ خضر از سراب

احمد افضل محیط فضل کز افضال او | دور نبود کر بجای قطره ریزد سحاب

چون ریاضی هر که خواهد پایهٔ همت بلند

سر نهد بر استان حسن و عالی جناب

کر بجان کرده میسر دیدن روی حبیب | عاشقان جانها بر افشانند در کوی حبیب

با دلی پرخون اکر ایم بکشت بوستان | هر کلی بر سینه ام داغیست بی روی حبیب

پوست پوشیست مسکین نافهٔ اهوی چین | میکند بوی کدایی از دو گیسوی حبیب

تا ز بهر صید دلها دام گیسو باز کرد | بسته می بینم هزاران دل بهر موی حبیب

این دل از دست غم هجران جان کی می برد | گر نیاورد صبا هر صبحدم بوی حبیب

ای ریاضی تا بر اید نخل امیدت به بر

در ریاض دین نشان قد دلجوی حبیب

[illegible]ن مار گردی که از لجود درت بر جبین ماست | سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

گشتیم تیره روز و لی شمع افتاب | هر صبح روشن از نفس اتشین ماست

تا خاک استانهٔ ان نازنین شده ایم | روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست

ان نقش داغ نیست که بر چهرهٔ مه است | گردی ز راه دلبر زهره جبین ماست

با انکه غم بر اتشی تنهاییم نشاند | غم نیست جون خیال رخش همنشین ماست

زان روی اتشین که بر افروخته جو کل | صد داغ تازه بر دل اندوه کین ماست

با دفتر کلام ریاضی تو انکار یمم

کان گنج نامه ایست که در استین ماست

دلم بی تو هرگز قراری نداشت / بکویی فراغت گذاری نداشت

بسی رنجها دید مجنون ولی / بدین ناخوشی روزگاری نداشت

جدایی گزیدا از من آن سنگ دل / که صحبت خاکساری نداشت

ازین پیشتر عرصهٔ روزگار / بدین چابکی شهسواری نداشت

دلم را بهر ره که خواندند رفت / که مسکین بخود اختیاری نداشت

ریاضی ازان زد در نیستی

که بنیاد هستی قراری نداشت

آرزو دارد دل از یاقوت جانبخش تو قوت / زانکه پرورش یاب حضرت حی لایموت

نقش خال دوست در اطباق چشم عاشقان / می نماید همچو مگس در پردهای عنکبوت

نامهٔ عشقم مسجل شد بنام شاه مردان / کی رسد دعوای عقل بی ثبات با ثبوت

ماند جان در دلم ماهی صفت در شصت غم / کی نماید داغ او چون اختر دولت ز حوت

گر ریاضی لقمهٔ راحت بجو ندهد ور نیست

بی نوایان تو از خوان بلا دارند قوت

کعبهٔ اهل شرف خاک سر کوی شماست / قبلهٔ ارباب دولت طاق ابروی شماست

فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را / زانکه اینجا جلوه گاه قد دلجوی شماست

میکنند از نیم طرف نازکی میانان عرض حسن / لیک میل خاطر من زان میان سوی شما

عاشق افتاده را گر نیست ذوق پابوسی / از چه رو مانند خاک افتاده در کوی شماست

میکشد بر لوح عقل عاشقان خط جنون / نقطهٔ کز مشک تر بر صفحهٔ روی شماست

بر ریاضی ای پری رویان جفا کمتر کنید

روزگاری شد که این مسکین دعاگوی شماست

خطت بنفشه روی گل و موی سنبل است / گر و سمنبری و قدت دستهٔ گل است

در بوستان حسن و ملاحت بآب ناز / نخلیست قد یار که پیوسته در گل است

مرغ دلم ربود ساعد تو زود تیغ کش / از دست رفت صید چه جای تعلل است

در دور مصحف رخت از خط مشکبو / دایم حدیث اهل نظر در تسلسل است

بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین / ای دل مگو که بر سر آن شوخ کاکل است

بی ورد عارض تو ریاضی بی نوا

در دام غم اسیر خزان دیده بلبل است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است / دل پیش تو است دولت من این قدر بس است

بالین عیش در خور این دردمند نیست / خشتی ز آستان توام زیر سر بس است

قتل مرا حواله بتیغ اجل مکن / کز چشم نیم مست توام یک نظر بس است

گر نیست بخت آنکه شوم همنشین تو نظاره جمال تو در رهگذر بسی است

بهر نماز جانب مسجد کجا روم شبها رخ نیاز بر آن خاک در بسی

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش

گر خوان عشق قوت تو خون جگر بس است

سینهٔ من که به تیر کمان ابرویست دلم آشفتهٔ گیسوی پریشان اویست

ماه نو از ستم چرخ بدین گونه دوتاست یا مگر همچو منش مهر هلال ابرویست

گر غباری که برانگیخت صبا از ره دوست بدبیس این نازک بدنان خوشبویست

گه لب آب روان جوی و گه گریهٔ ما هر زمان میل تو ای سرو بدیا کسو

گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان

تو بحالش نظر لطف فکن خوش گویست

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست مه جمال تو خورشید زوال منست

بباغ عشق تو ای سرو قد من آن مرغم که کاینات گرا سر بزیر بال منست

طلوع صبح سعادت شب فراق ای دل جبین طلعت ماه خجسته فال منست

سزد که ملک دو عالم بود بزیر نگین از آنکه خاک در تو مسند جلال منست

بسوخت جان ریاضی ز تاب آتش هجر بنالهٔ دگری دل گواه حال منست

دلم را آرزوی گلعذاریست که در هر سینه از وی خارخاریست

نه تنها من بیان گل کرده ام میل که در هر گوشه چون من هزاریست

بجو چون بیش آزار دل من خراب تست مسکین روزگاریست

تن خود را از آن دو دوست دارم که ترکیبش ز خاک رهگذاریست

بتیغ دوست باید جان سپردن بمرد خویش مردن سهل کاریست

باب دیده شویم تختهٔ صبر که بر لوح دلم نقش نگاریست

چه می رانی ریاضی را ازین در

سگ کوی ترا دیرینه یاریست

آن پری رخسار آمد جای در دل کرد و رفت مرغ جانم را بتیغ غمزه بسمل کرد و رفت

اهل دل را آن پری در یک نظر دیوانه ساخت عقل را حیران آن شکل و شمایل کرد و رفت

رفت آن عیسی دم و انداخت در جان کندنم زیستن را بر من بیچاره مشکل کرد و رفت

از فروغ ماه رخسار جهان افروز خود نور قدسی را چراغ خانهٔ دل کرد و رفت

رفت از عالم ریاضی برد داغ مهر او

شکر لله از جهان مقصود حاصل کرد و رفت

جانا ز بوی دوست خیال فرغتست این ناله که میشنوی کوس رحلت است

جولان مکن که صورت نعل سمند تو   بر سینهٔ شکسته دلان داغ حسرتست

سوی رگ گل ما بحقارت نظر مکن   در چشم عاشقان تو دریای رحمتست

میگفت دوش پیر مغانم بحجت   می خور که روزگار جوانی غنیمتست

مسکین خبر نداشت که این درد منندا   درد و عشق پرورش از جام محنتست

از کوی او ریاضی مسکین کجا رود

بیچارهٔ اسیر کمند محبت است

ای دل این منزل سپهر افتد عز و علاست   خلق و فتنی این حرم اینهٔ گیتی نماست

خلوچ اکو بیت اللهش خوانند چند دور نیست   کز خم ابروی همه رویان دو محرابهاست

مطلع خورشید مملکت این سپهر سلطنت   جای ظل الله فی الارض ست از آثار و با صفات

این همایون خانه را یا رب نگهدار از خلل   چون مقام خاص سلطان زادهٔ سر دورانست

چون بنای او بنام شاه سلطان احمدست

تا بمحشر دولت باقی درین دار البقاست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است   این چنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

هر کجا بکریختم از غم نشان داد ان پری   اشک گلگونم که در ره جابجا افتاده است

بر ره آن سرو قد بر که گل پاش اند   باز چشم خونفشانم قطرها افتاده است

از شکاف سینه در جان پرتو شمع رخش   همچو نور مه ز روزن در کرا افتاده است

گر ریاضی را سزا بوسیدن پای تو نیست

دوش شب چون خاک در کویت چرا افتاده است

جان دهم افتاده گر تیغ تغافل می کشد   سر مبادا انکه از شمشیر او گردن کشد

دوستان خود را باو در عشق نسبت چون کنم   نازنینی که روا باشد که می کشد

بر کشم از تن لباس زندگانی چون نماند   این قدر زوری که او تاری پیراهن کشد

بهر او از پردهای دیده خواهم جامه دوخت   هر مژه باید ز اشکم رشته با سوزن کشد

پیش دلدارت جان یا رب مرا انجا رسان   سوخت این بیچاره تا کی انتظاری می کشد

بی تو در محنت سرای خود و می بستم ز آه   عالمی سوزد چو این آتش سر از روزن کشد

زان کمان ابرو اگر یابد ریاضی ناوکی

همچو میل سرمه آتش در دیدهٔ روشن کند

نیست دلداری که فکر جان غمناکم کند   چهره زرد از رشک لاله گون پاکم کند

زود میدهم تا بر دون اید گیاه از تربتم   تو نشنی باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

کسوت عمرم چو شد پاره نمیخواهم درست   جامهٔ صبر من از پیراهن چاکم کند

دوست را در خانهٔ دل کرده ام با جان شریک   دور نبود گر کسی نسبت با شرکم کند

مرغ نالانم بدام دل گرفتار آمده | شهسوار من چه قید فتراکم کند

ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناک زیست

ساغری می ده که تا یکدم طربناک کند

عاشق مسکین ترا دید و ز شادی جان سپرد | یافت گنجی مفلسی بیچاره و از ذوق مرد

میخورد خون از برای تیغ مه رویان دلم | هیچ وقت از دست مه رویان آب خوش نخورد

عاشق مسکین که بود از بیم اشک خود خجل | روی زردی پیش یاری خویش برد و زر گرد

سیل اشک من اگر اینسان فزاید بچشم | رو مبادا بر کوی تو خواهد آب برد

عکس آن لب در دو چشم تر از خون دلست | در قدح صاف بود پیوسته بر بالای درد

برد رخوبان ریاضی بس که آب دین ریخت

نقش ننگ و نام را از تخته هستی سترد

مرا در منزل جانان اگر روزی نزول افتد | گذارم تحفه جان پیش او باشد قبول

سواد از پی تو شمع جمالی کلبه ام روشن | در این ویرانه ام مه را اگر روزی نزول افتد

ز چشم هر کجا اشکی چکد گلها برون آید | مثال قطره خونی کز رخ پاک رسول افتد

تن خود را ز آب دین دور نشود تمام دایم | درفت ذقن یکذان پیشتر کاندر زیول

ز دیوانه که دارم ز گیسوی تو کاری کن | که زنجیر از و در کردن اهل فضول افتد

ریاضی ناتوان شد ای اجل تدبیر کارش کن | بکنج نامرادی تا کی این مسکین ملول افتد

مهی بر کنار بام هر شامی برون آید | عجب ماهی که او هر شام از ماهی برون آید

دهانت خوش معماییست مکن پرسش بنام من | نمی خواهم که از وی اینچنین نامی برون آید

حدیث آرزو دارم از آن لب ای خوش آن روزی | که این مقصود از وی بدشنامی برون آید

اگر چه در تنم خون نیست بادی گریه آغازم | بود هر سرشکی از خون دل جامی برون آید

بکام دل قدم بر فرق نه گرد و رنه ای زاهد | اگر از خلوت زهد و ریا کامی برون آید

ریاضی از تو دارد گر نامی بر زبان گیری

چه باشد جان من گر زان دهن کامی برون آید

شب اندوه ما از روز شادی روی یار آمد | هلال ابروی آن مه جبین قوس النهار آمد

بصد خون جگر پرورده بودم ناگهان دل را | برای خوردن غمهای او امروز بکار آمد

قضا از آب و خاکم خانه انگیخت بهر غم | ولیکن چون بنای صبر من نااستوار آمد

عجب نقشی بر آمد مهره دل را که چندین گه | بود در ششدر هجران و نقش اندر بیار آمد

ز چشم من برون انداخت خود را مردم دیده | غریق ما از این گرداب خونین بر کنار آمد

نه امروز است این شفتگی مسکین ریاضی را | که او از مبدا فطرت پریشان روزگار آمد

بهر قتلم اگر آن شوخ روان خواهد شد　　هر رگی در بدنم رشتهٔ جان خواهد شد

گفت بی مهر شوم تا شوم افگار دست　　هر چه آن شوخ جهان گفت همان خواهد شد

در جدایی گریه کنم در لحد از تربت من　　چشمهٔ سوی در دوست روان خواهد

دلم از هجر تو در آتش غم خواهد سوخت　　چشمم از شوق تو خونابه فشان خواهد

استخوانی ز تنم ماند و آن هم روزی　　بر سر کوی تو پامال سگان خواهد شد

بوفای تو علم گشت ریاضی در شهر
همتی دار که مشهور جهان خواهد شد

باز خط نسخ بر حرف بقا خواهم کشید　　رخت هستی بر سر دار فنا خواهم کشید

جان بستان گریبان مرا از دست هجر　　ورنه دامان کفن در زیر پا خواهم

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست　　حال من اینست تا فردا چها خواهم کشید

سوخت دل در سینه و خاکستری آمد برون　　دم بدم آه از درون مبتلا خواهم کشید

تا بود شبهای تنهایی مرا همخانه ای　　صورت او را درین محنت سرا خواهم

چون ریاضی سوختم عمری بامید وفا
از توای نامهربان تا کی جفا خواهم کشید

دور از آن رخ هر کجا بیچاره ساغر کشد　　می به لب میگون او خون گردید و دم در کشید

کاشکی آید اجل بیرون برد زین غم مرا　　آستان دوست از من چند دردسر کشد

گر بخاک راه او میرم ز بهر شستنم　　خازن فردوس آب از چشمهٔ کوثر کشد

بس که گریم هر شبی افتاده بر خاک درت　　صبح دربان تو دستم گیرد از گل برکشد

تا ریاضی وصف خط سبز او سازد سواد
جدول خون از مژه بر صفحه های زر کشد

وه که باز آن سنگدل عاشق کشی انگیز　　چرخ تیغ غمزه او را نجوم تیز کرد

زلف بیدا کرد و بر رو پردهٔ سنبل کشید　　بهر قتل دردمندان فتنه ها انگیز کرد

گر خرامد اینچنین دامن کشان آن سرو قد　　خاک راه خویش را خواهد بخون آمیز کرد

تا ز مرد بر عقیق لب نشاند آن سنگدل　　لعل و گوهر بر سر کوی ز چشم ریز کرد

دل ز بی بردان ما و آویخت بر موی سیاه　　رشتهٔ جان مرا فتراک صید آویز کرد

گرد پیش ناوک آن مه ریاضی جان سپر
نیست عاشق هر که از تیر بلا پرهیز کرد

دل که در توانستی جز ناله و زاری نبود　　در جهان هرگز کسی عاشق بدین خواری

تا یکی زاری کنم افتاده بر خاک درت　　آنچنان رفت از من مسکین که پنداری

هیچ کس مهری ندید از ماه رویان در جهان　　غنچهٔ این باغ را بوی وفاداری نبود

زلف او بربست زنجیر جنون بر پای دل ورنه این بیچاره دل در قید گرفتاری نبود

ما تا ریاضی لاف یاری میزند در سالها

ریختی خوبش بکین این خود از یاری نبود

ا... هر رگه در بدنم رشته‌ء زنار بود

دادم امید که در قدم یار نهم اگر اقبال دهد دست خدا یار بود

لاله هر جا به خونین که کشد سر ز جوی غم کشته خوبان ستمکار بود

نکنم بیش در ناله که از یاری نیست گر فغانم سگ کوی تو در آزار بود

حال شبهای ریاضی که اسیر غم تست

داند انکس که بدین حال گرفتار بود

بدان قد سنبل مشکین او از یاد می پیچد مثال عاشق بیجان که بر شمشاد می پیچد

چو کردی قبای ارغوانی رنگ می پوشد تو گویی هر که گل بر گوش آزاد می پیچد

جفا بین و بجو انصاف خود زان شهسوار ای دل که این سلطان ز مظلومان عنان داد پیچد

ز خاک مقدم شیرین هر آن گردی که بر خیزد صبا در پرده های دیده فرهاد پیچد

دل آشفته ام سودای زنجیر جنون دارد که در زلف پریرویان حوری زاد پیچد

ریاضی طره آن شوخ را چون باد می آرد کمند آرزو در دل ناشاد می پیچد

پیش قد خوش خرامت سرو از رفتار ماند عارضت گل را ز روی نازکی بر خار ماند

تا بر ابروی تو کردم نسبت محراب را زین تفاخر پشت مردم پشت بر دیوار

بعد مردن بالش راحت بود بالین من گر بزیر سر خشتی ز کوی یار ماند

طوطی جان روزگاری شد که در دام فراق تلخ کام از شوق آن لبهای شکر بار ماند

خال عنبر بار بوست پیش آن چشم سیاه با ملک آهوی مشکین نافه در گلزار ماند

هر که شد پا بسته‌ء زنجیر گیسوی بتان

چون ریاضی سالها در حلقه‌ء زنار ماند

اگر در روی تو روزی گذر بر گلشنم افتد مثال جیب گل صد چاک در پیراهنم افتد

نمیخواهم که در محنت سرای خویش بنشینم ز آه گرم ترسم آتشی اندر مسکنم افتد

شب تاریک آن مهوش نمیخواهد ز بام بر آید ز روی چون تو شمع درون روزنم افتد

ز بهر طعنه‌ء زاغ و زغن در وادی هجران ز دیده هر دم تخت جگر در دامنم افتد

سرم بادست بر گردن حیات در یکی باشم بزیر پای او این بار اگر از گردنم افتد

چو شب تاریک شد این کلبه گردون نیز بر آید نمیخواهم که از آن مه پرتوی از روزنم ا

ریاضی گشت صبح خویش اگر بیجو او رم روزی

ز برق آه هر دم آتشی اندر خرمنم افتد

باز عقل مصلحت بین کو بشیدایی کشید | ای عزیزان چونکنم کارم برسوایی کشید

بی خطی نوری نمیخواهم سواد دیده را | بعد ازین باید قلم بر لوح بینایی کشید

دامنی عیسی بزیر پای او دیدی دلم | گر توانستی سر از جیب شکیبایی کشید

اهل دانش را بدور نسخهٔ رخسار او | عجز خط نسخ بر اوراق دانایی کشید

بس که همچون شمع دوش از هجران مه سوختم | آتش آهم علم بر چرخ مینایی کشید

هرگز از وصلت ریاضی راه واپیدا نشد
سالها در کنج محنت رنج تنهایی کشید

جان بتو جیدی بر آمد یار یار من نشد | بهر راستی گذاردیدم کم کار من نشد

یارب از باغ جهان هرگز گل شادی نرست | یا بهار خرمی در روزگار من نشد

باد از گرد فنا دامان چشم پر غبار | چونکه جولانگاه ترک شهسوار من نشد

روز عیش من مبدل شد بشام روز غم | غیر برق آه شمع شام تار من نشد

پیش من آن سنگدل نگرفت یک ساعت قرار | در پی تسکین جان بیقرار من نشد

در جهان نام ریاضی را بعزت کس نبرد
تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

سخن چون هر زمان دمی گویم حدیثم محتشم کرد | دگر نام بتی گیرم دهانم پر شکر کرد

اگر آن شمع شامی بر سر خاکم قدم ماند | چو دود روح منش پروانه دگر گرده

زاندوه جدایی بر لب آمد جان شیرینم | خیالت را بدل نشسته بیند باز بر گرده

مرا وای آه سوزان سوی رخسار عرقناکش | نخواهم باد گرمی گرد آن گلبرگ تر گرده

ز گرد آبی دو چشم صد حباب شوق بر خیزد | وز آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گرده

شب تحصیل اگر جای او بر صفحهٔ بینم | ورق از اشک من پر قطرهٔ خون جگر گرده

ریاضی در حریم وصل او گر ره نمی یابد
همان بهتر که مسکینی چون سگان بیرون در گرده

هرگز آن بد عهد کاری بر مراد من نکرد | کشتم از خیل فراموشان و یاد من نکرد

بارها گفتم که دل برگیرم از دلبر ولی | این دل خود کام هرگز انقیاد من نکرد

کوه را بر کند آه من ولیک آن شاخ گل | هیچ وقت اهتزاز از تند باد من نکرد

بهر تحریر صفات خط او بخت سیاه | جز سواد چشم خون افشان مداد من نکرد

چون ریاضی بارها کردم تظلم پیش او
یک ره آن سلطان خوبان میل داد من نکرد

گو لبست آن مه در گوشی وار لطافت هر سحر | میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

آن پری کو یوسف عهد است دی می شد براه | هر که دیدش از تحیر گفت ما هذا البشر

اشک چشم من بکشتی داد در عشق مرا — عاقبت در راه آن مه رو رفت ایم ز سر

بس زده در پای اشکم خار مژکان در رهش — هر کجا پا می‌نهد میکردد ازخون خاک تر

گل ز رخسارش نشان بنمود و شد سلطان باغ — در چمن زین ذوق با مردم همه زر باپی

تا نویسند قدسیان شعر ریاضی را ز مهر

صفحهٔ سبز فلک را کرده اند افشان زر

ای جان ز غمت مردم گر نیست ترا باور — آیینهٔ رخسارت پیش دهنم آور

از کسب نظر چشم دردار قدحت دیده — این شیوه عجب بنود از مردم سیم آور

پیغام وفا آورده زان طره صبا لیکن — از بخت سیاه خود این را نکنم باور

تا بر ورق نسرین پیوست خط مشکین — از شب رقمی دارد بر صفحهٔ مه خاور

گر خون ریاضی را ریزی بستم شاید

در کشور مهرویان امروز توئی داور

از بیاض مه اگر خط تو آید بظهور — قلم صنع چو مشکی فشان شد بر کافور

نیست غایب ز نظر شمع رخت شام فراق — آتش از شب تاریک نماید از دور

گرچه بستان ارم حسن تمامی دارد — نیست پیش گل رخسار تو خالی ز قصور

تا ببینم رخ او بر در شی ایم هر روز — همچو موسی که رود از پی دیدار بطور

گشت دوریم سیه از غم و لیکن در حشر — خال مانند از این رنگ بر خسارهٔ حور

از جهان رفت ریاضی بتمنای وصال

بر ده مهر رخسار تو چشمی کورشی پر نور

شد سلسل زلف بر رخسارهٔ دلبر ناک — حلقه زده بر چمن گل جاد عنبر ناک

یاد می خیزد که ساقی کرده وعظم بر د — فتنه بر پا میشود در گردش ساغر ناک

بر ورق بنوشته ام احوال خود با خون چشم — تا وقوفی باشدت ای جان بحالم در ناک

تا برآرد نقد جان از خانهٔ دل چشم او — میزند تیغ از مژه چون تیر نیزهٔ کافر ناک

بر حابکاه از رخ بر صفحهٔ عارض نوشت — آیت انا فتحنا را بمشک تر ناک

ای ریاضی هر که در دنیا لقا را منکر است

گویا در طلعت آن شوخ مه منظر ناک

هر شب بدین هوس که خیالت کند گذر — دارم بروی دو دیدهٔ خود باز تا سحر

بر قامت تو احسن تقویم را ظهور — در صورت تو معنی فی احسن الصور

چشم ترسکی خون بکشد بر سر مژه — مردم بنوک تیغ زند پارهٔ جگر

هرگز نشد خیال جفا از دل بتان — زان رو که ماند بر همه کالنقش فی الحجر

چون صبر من وفای تو در لحظه کم شود — مهر من و جفای تو هر لحظه بیشتر

بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو — کم که بچشم لطف بر احوال او نگر

چرا از روشنائی اشک را ای سرو سیمین بر — دم از خوبی زنند روزی مه کاهش در بر

ز روئی تو بس که بر خونست دم در میکشم — ز غالم بعد مردن چشمهٔ خون میدمد سر بر

بس از مردن نهم در کور سر بر بالش رحمت — اگر وصلی بود از آستان دوست زیر سر

چو سلطان عشق در عرصهٔ جان خیمه زد ای دل — نمود از داغهای تازه بر سواش لشکر

بسوی کعبه ام بهر عبادت گر قدم ماند — بر آید جان بیمارم باستقبال او بر در

ریاضی هر دم از غیرت گریبان پاره میسازد

که میگردد تن سیمین او را پیرهن در بر

تا زجر چشم از دست فرمان سر بدر — می برآرد آن صنم از دیده دریا قعر تر

زیر پر ورده دواقم بوسه ده تا بر شود — در تن من استخوانهای نهی چون نی شکر

قدمی در روضهٔ عالم درخت محنتست — وز خدنگ دولت دیرک و سوانش پیکان تیر

گر بیاد چشم میگونت بمیرم از کلم — نرگسی مستی دمد جایش بر از خون جگر

بر کهای گل ز شوق لاله در رخسار تست — غرق خون چون پرده های چشم ارباب نظر

چون گل در دست کرد او نشان غنچها — دل که پیکانها ز اطرافش بر جز او ره کر

ای ریاضی از رشک و روی زرچه سود — چون ز خوبان کام نتوان یافت با این سیم و زر

سو بسک رامش ام دور از آن گل رخسار — بسوی وصل دوانند همیشه بر رخسار

کداخت سیم سرشکم در رهش بوتهٔ چشم — که تا بنام تو سازیم نوح چهره نگار

دلم مقام تو بود اندرو نشستی سکر — که هیچ بهر گز خود این زمان گرفت قرار

ز بهر آنکه گزندش ز چشم بد نرسد — نظر بپیش رخ او بخت آن پری طومار

بیچو رشک از آنم که سرو را در باغ — گمان بهم که قامت تست که رسش بکنار

ز دانه ها در چشم همچو تسبیح است — دو زلف یار که بر بسته ایم از و زنار

بهر چشم ریاضی ز قطرهای سرشک

پیاله ایست لبالب ز دانه های انار

خون خوردن پنهان من از دیده هر — نالیدن شبهای من از مرغ سحر پرس

باد از در دلدار نشان میدهد امروز — ای جان بید آوش دل او از خبر پرس

خاک در او را همه کس قدر ندانند — خاصیت آن سرمه ز ارباب نظر پرس

از راه ورع کعبهٔ مقصود نیابی — سوی حرم از راه دوی راه دگر پرس

در کلبهٔ من گر ننهی پا بعیادت — یک قدمی رنجه کن ای ... پرس

عمریست نداند خبر عیش ریاضی   از دوری سخن سوز دل و داغ و جگر کس

ای دل بغیر عشق مکن شیوهٔ هوس   گر آورنش تو عرض بود عشق و بس

دیدم هزار فتنه ز یک دیدن و هنوز   نظارهٔ جمال تو ام میکند هوس

از اشک من براه تو هر قطره لاله شد   هر لاله از جفای تو در ناله چون جرس

دریا شدست چشمهٔ چشم ز جور دوست   هرگز بغور او نرسیده است هیچ کس

باز آی ای همای سعادت که بی تو شد   بر مرغ روح سینهٔ صد چاک چون قفس

در هجر روی دوست ریاضی خسته را

غم یار و غصه مونس و اندوه همنفس

ما را اگر چه نیست بوصل تو دسترس

از آه من بزلف نهان گشت خال او   از بیم زنند باد حذر میکند مگس

عمری گذشت آرزوی باد پای تست   خواهیم خاک گشت براه تو زین هوس

پیکان خورده ز تیر در دلم   مانند طوطیست گرفتار در قفس

آنکه کوتاهست دست عالمی از دامنش   رشتهٔ جان در تنم تاریست از پیراهنش

گر بقتل عاشقان فرمان دهد آن شهسوار   باید اول ساختن تیغ ز نعل توسنش

شام هجران شمع از سوز دلم روشن نشد   بر کشیدم آه جگر آیینه گردم روشنش

در زمین دل اگر عاشق فشاند تخم صبر   دانهٔ خال تو آتش میزند در خرمنش

میکند از هر شبی مانند شمع از سوز دل   در غمی شمعیکه هرگز دل نسوزد بر منش

گر شب هجران ریاضی اینچنین باشد دراز

صبح محشر هم استخوانی چند ماند از تنش

مرغ دل را عرصهٔ بستان جان می بایدش   در حریم کوی جانان آشیان می بایدش

اهل کشتند در نظارهٔ رویش ملاک   جسم

قد دلجوی تو خواهد جان بر لب امس   دارد اهنگ سفر تیر کمان می بایدش

دور از آن لب چند نالد عاشق به صبح دل   زان نگین مهر مهجوری بر دهان می بایدش

تا ریاضی گوید اوصاف لب و دندان او

خط لب تو برد دل از مبتلای خویش   همراه شد و گرفت نگین سوی پای خویش

بر خط مشتبه نشود قبله گر کنند   نقش سم سمند تو قبله نمای خویش

نبود عجب ز دود زنم آتش علم زند — شبها که بی تو کشم آه در سرای خویش

گفتی بتیغ غمزه کشم این عشق را — ما را همین مراد بود از خدای خویش

از بس که گشت در تب هجران تنم ضعیف — زوران قدر نماند که خیزم ز جای خویش

دیگر مخواه بعیش ریاضی مرا که من

درمانده ام بدرد دل مبتلای خویش

نیست آن بی مهر از درد دل من مطلع — میزند تیغ جفا بر گردنم لا ینقطع

من ندانم کز درت بیرون روم تا زنده ام — خاک گردم گرچه ام از کویت نباشد مرتفع

هرکجا گویم حدیث آن در دندان شود — چون صدف پر گوهر سیراب گوش مستمع

صورت خط تو بر اوراق چشم منتقش — نقش رخسار تو بر آیینهٔ جان منطبع

زلف بی رحم را چندانکه بر بید دست — یک سر مویم نشد از جور او من منقطع

بر ریاضی دیدن رخسار زیبا واجب است

نیست ممکن کز تماشای تو گردد ممتنع

ز اوج حسن مه طلعت تو کرد طلوع — فروگرفت جهان را بعارض مطبوع

هلال ابروی قوس تو ارتفاع نمود — که کرد از افق زلفش آفتاب طلوع

دلم بتیغ فراق تو گشت صد پاره — بیا که بی تو مرا نیست خاطر مجموع

بدور ساغر لعلت نمی توانم کرد — بغیر باده پرستی بهیچ کار شروع

کنون که دور من آمد مهر بر کشی — وگرنه ماه ازین پیشتر نداشت رجوع

ریاضیا بزن آتش بخرمن هستی

که حاصلی نبود غیر غم ازین مزروع

زین پیش اگرچه خلق گرفتی ز ما سبق — عشق آمد و نماند نشانی ز ما سبق

مهری ندیده دیده ز خورشید طلعتی — زان رو گرفت گریهٔ من گونهٔ شفق

میریزد آب چشمهٔ خورشید بر زمین — روزی که میشود مه روی تو در عرق

هر مطالعه چو نشینم بگوشهٔ — دل در خیال یار بود چشم در ورق

خواهم در آتش افکنم اوراق خویش را — از رشک آنکه مید هدش دیگری سبق

شیراز گرسنه حسن از رشتهای اشک — روزی شود مجلد چشم ورق ورق

بر آستان فقر ریاضی مقیم شد

هرگز نرفت بر در کسی از برای دق

شفا یافتم از لقای خلیل — لقاء الخلیل شفاء العلیل

اگر در دل نشیند چه باک — که آتش گلستان بود بر خلیل

بیاد تو خوش خورده ام از جام جم — مرا خوشتر از شربت سلسبیل

ز تو جان من کی توانم گریخت　　دل خویش را با تو دارم کفیل

به پیراهن نیلگون یوسفی　　فرو رفت از چشم من آب نیل

ریاضی بیچاره از شوق سوخت

ندارد ز روی تو صبر جمیل

ای حرم درد تو خانهٔ ویران دل　　داغ تو عاقوا شمسهٔ ایوان دل

صفحهٔ رخسار را میکنم افشان ز زر　　تا بنویسم بتو قصهٔ پنهان دل

پیرهن صبر من پاره نگشتی چنین　　گر نزدی پنجهٔ او دست بدامان دل

چون شنوم جان من نغمهٔ عود طرب　　گشت گران گوش من بی تو ز افغان دل

رشتهٔ جان مرا گو اجل از هم گسل　　چونکه بدامن رسید چاک گریبان دل

دل ز ریاضی برفت در طلب وصل تو

سینهٔ مجروح او سوخت ز هجران دل

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل　　تو خود بهتر همی دانی که اخگر جا شد [منزل]

کباب دل اگر پیشی تو آوردم مکن عیبم　　نشد در کشور ویران تنم چیزی دگر حاصل

دهم صد بوسه بر پای گزو بر روی جان [دارم]　　وجود خاکی من گر نباشد در میان حائل

چنین گر جام عشقت جرعه می نوشم بود روزی　　که در بازار رسوایی برآیم مست لایعقل

نبادم آه زده در بحر محنت چون نجی آید　　ازین باد مخالف کشتی مقصود بساحل

ریاضی با تو چون گوید حدیث سینهٔ سوزان

زبانش سوخت جان من ز آه آتشین دل

زهی فروغ جمال تو شمع خانهٔ دل　　خیال لعل لبت جوهر خزانهٔ دل

نهال قد تو سرو روان گلشن جان　　خط عذار تو نقش نگار خانهٔ دل

نشان تیر تو هر دل که نیست خطاست　　خطا مباد خدنگ تو از نشانهٔ دل

بداغ هجر دلم سوخت تا بکی گویم　　بجان خود که دمی گوش کن فسانهٔ دل

ز دوری مه رخسار تو ریاضی را

ز چرخ میگذرد آه عاشقانهٔ دل

جان من دل را ز چاک سینه خواهم بر کشم　　از فغان و نالهٔ او چند درد سر کشم

صبح بیدار مؤذن چون فلک روشن شود　　نیم شب گر آه آتشبار از دل بر کشم

در جهان خاص از پی خون خوردنم آورده [اند]　　چون روم در بزم اهل عشرت و ساغر کشم

رشتهٔ جانم ز بهر آنکه دوزم چاک دل　　بعد ازین در سوزن مژگان خوبان در کشم

از درت روزی که دور افتم روم سوی چمن　　سرو را بر یاد شمشاد قدت در بر کشم

ای ریاضی خاک گشتم بر سر راه امید　　چند ناز آن بت سنگین دل و کافر کشم

کر بوده عمر گذر بر در یار اندازم   نظر بر رخ آن لاله عذار اندازم

دل صد پاره خود را ز شکاف سینه   بکشم پیش سگان در یار اندازم

تا بکی تربیت این تن بیمار کنم   بر حق بر سگان راه گذار اندازم

بر در بام دندان شکوفه کناری کیرد   درمیان چمن سخنی بوسی کنار اندازم

چشم من بر رخ او گر نگرد جانب گل   بر ده پایش بدرم بر سر خار اندازم

چون ریاضی بتماشای رخ دوست روم
آتش درد دل بی صبر و قرار اندازم

به جهالت خار نومیدی ز بستان میکنم   وز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سوی بستانم چه خوانی بهر گل چیدن که من   روزگاری شد که گل از کار مژگان میکنم

تا چرا دادم عنان دل بدست کاوزه   از ندامت پشت دست خود بدندان

محنت فرهاد را با رنج من نسبت مکن   سخت جان کوه اگر میکند من جان میکنم

چون نباشد دامن چشم پر از گوهر که من   هر زمان صد تکه لعل از گریبان می

چشم پر خون ریاضی چون نگین لعل شد
بهر و راز عین محبت نام جانان میکنم

شب که سر بر آستان دلستان خود نهم   از جگر بر کاله داغستان خود نهم

ای رفیقان چند نالم خاتم آن لب کجاست   زانکه میخواهم که مهری بر دهان خود نهم

ناله دعوا دم چه کار آید روم در گوشه   چند روزی گوش بر راه و فغان خود نهم

می دهد سودا که فردا با دلی منزل نهان   هر شبی تا روز سر بر آستان خود نهم

بر تن از سودا بار گرانی میکنند   بر سر رامشی دوم بار گران خود نهم

ای ریاضی ناوک او گر بدین خاک رسد
همچو مغز او را درون استخوان خود نهم

گر چرا آمد جان نثار سرو سیمینش کنم   ور نشیند جا درین چشم جهان بینش کنم

از شراب عشق بازی بس که گردم سرگران   بشکند از بار سر خشتی که بالینش کنی

گریه تلخم گذشت از حد بگویی او روم   خنده در بوزه از لبهای شیرینش کنی

غیر را تا بسم ذوق دیدن رویش شود   پیش کس زانرو نمی خواهم تحسینش کنم

دل ندارد ذوق گفت و گوی اهل مدرسه   بعد ازین آن به که درس عشق تلقینش کنی

میکند دعوی دین داری ریاضی پیش خلق
یک ره ای بت جلوه کن تا بر دل و دینش کنم

خزان رسید چو ابر بهار میگریم   ز بهر کار خود زار زار میگریم

رود بسیل فنا رخت هستیم روزی   بدین صفت که من خاکسار میگریم

بروزگار من از خرقه شستن خونست | شبی که از ستم روزگار میگریم
فسرده ام ز دم سرد همچو شمع بروز | ز سوز خویش بشبهای تار میگریم
هزار قطرهٔ خون میچکد ز هر مژه ام | دمی که بر سر آن رهگذار میگریم
ز بیم خلق بکویت چو روز نتوان رفت | بر آستان تو شبهای تار میگریم

نشسته در پس دیوار غم رباعی وار
ز دست بخت بد و جور یار میگریم

در حشر بنامه سیهی نام برارم | فتنی ز درت گر نبود لوح مزارم
چون لاله کشم طوق وفای تو بگردن | فردای قیامت که سر از خاک برارم
روزی که کند جان ز تنم قطع تعلق | زینهار گذارید بر آن راه گذارم
زان گونه ضعیفم من خاکی که دم سرد | برداشته در کوی تو آرد چو غبارم
دیدار میسر چو نشد بهر تسلی | در خانهٔ دل نقش نگارم بنگارم

بی روی تو خو کرد رباعی بریاضت
در مجلس ارباب طرب راه ندارم

اگر ابروی آن بدکیش آید در نظر بازم | برآرم بر هدف یا چشم تو زان کمان سازم
سرم چون عاقبت خواهد لگدکوب فنا گشتن | فرو دارم ز دوش امروز در پای تو اندازم

نگفتم قصهٔ خون خوردن دل با کسی لیکن | بروی افتاد پیش مردمان از اشک غمازم
کجا پوشیده ماند راز من چون مرگ پیش آید | حکایتهای درد خویش گویم گریه آغازم
درون شد زغم چند مانند مهرهٔ جانم | ز یادم رفت نقش عیش میخواهم که در بازم

رباعی درد خود چون می توان گفتن بنظم اورا
کنون بر حسب حال خود نشینم شعر پردازم

میکنم جان بر امید آنکه آیی بر سرم | وه که با این درد دل عمری بسر می آورم
نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان | ترسم این غمخانهٔ دیرینه افتد بر سرم
دوزخی شد کلبهٔ ویرانم از آههای گرم | آن بهشتی رو ندانم چون در آید از درم
می نویسم وصف حال دوست بر اوراق چشم | قطرهای خون بجای نقطه بینی در رقم
سوختم از دست دل خواهد همین بد روز من | بارهٔ آتش اگر تابند از خاکسترم
هر صباح از پی بزمم شود سیارهٔ | گر مه روی تو عکسی افکند در ساغرم

حقهٔ یاقوت آن لب کی بکام من شود
چون رباعی گرچه مست از دین درج گوهرم

شب هجران چو شمع از آتش دل تا بکی سوزم | بیا ای مه که از رویت چراغ جان بر افروزم
یقینم گشت که خواهم در شب تاریک غم مردن | چنانی گرد و دل مردم دگر گویی میشود روزم

خیال دلربایی صد گره زد برد کل جانم / عجب دانم که با این رشتهٔ چاک سینه چون دوزم

اگر تابوت پوشی من شود فردا زهی دولت / بیاد شی جامه‌ای گر اشک رنگینی کشت امروزم

حدیث سوز خود با هر که گویم باورش ناید / بیا ای آه آتش بار تا روشن شود روزم

مرا ای بخت بد سوی در او رهنمایی کن / بدل زان بخته حرف صبر میخواهم در آموزم

دوتا شد چون کمان قد ریاضی دور از آن ابرو

تا اشک سرخ پوشیده است چشم خونفشان توزم

هزار شکر که در غم کمند تو دیدم / بدستم از غم خود را اسیر بند تو دیدم

نبود در نظرم چوب دار ای شه خوبان / بسوی کروا کرچه قد بلند تو دیدم

هزار نعل بریدم بروی سینه بیاض / در آن زمین نشان سم سمند تو دیدم

بزاهدان بنشستم با هل میکش بودم / مثال خود همه کس را بناز مند تو دیدم

چرا دم بسی ازین احتیاج پیش طبیب / دل شکستهٔ خود را چو دردمند تو دیدم

ازان نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی

که خویش را ز اسیران مستمند تو دیدم

حیات خود طلبم چون دران جناب نیم / بهجر چند زیم قابل عذاب نیم

چه احتیاج بمطرب مقام عشق مرا / چو درنقید درایم که از رباب نیم

بر آستان تو خوردم هزار تیغ هنوز / ازین جناب گریزان بهیچ باب نیم

زروی خویش برافروز روز عیش مرا / که با وجود تو محتاج آفتاب نیم

سؤال بوسه از آن لب نمی‌توانم کرد / دلی چه سود که شایستهٔ جواب نیم

زسیل اشک ریاضی دمی نمی‌گذرد

که همچو مردم دیده بزیر آب نیم

ای خیالت روز و شب در خانهٔ دیدهٔ چشم / نقش خورشید جمالت شمسهٔ ایوان چشم

چند گریم بر سر کویت که کس را زین چمن / یک گل مقصود نشکفتست از باران چشم

نادر آید شهسوار من بچوگان با ختن / اشک من چون گوی غلطانست در میدان چشم

عاشق رنجور از بی شربتی لبهای او / دمبدم پر گردد از عناب تر دامان چشم

پیش مهمان خیال او بصد حسن جلک / پاره‌های دل گذارم هر شبی بر خوان چشم

دیده از نادیدنت چشم ریاضی درد ها

روی بر خاک درت ماند از پی درمان چشم

بعزم گشت چمن هر سحر که برخیزم / چو لاله غرقه بخونابهٔ جگر خیزم

خوشم که روی بآشک نیاز خواهم شست / بروز حشر که از خواب مرگ برخیزم

زجام وصل تو در خواب میخورم سرگشت / وزین نشاط سرمست و بیخبر خیزم

شبی که گریه کنان سر نهم به بالینی | بروز غرقه بخوناب دیده برخیزم

نشسته ام بسر و باز بر جنجر تو | اگر ز تیغ تو گردن کشم بسر

ز پا فتاده ریاضی خسته در شب هجر

دعای وصل کنم بعد ازین سحرخیزم

همه شب با دل خود وصف جمالت گویم | قصهٔ درد جدایی بخیالت گویم

ای خوشا آن روز که با دیده بیدار کشم | خبر دیدن خورشید جمالت گویم

واعظان قصهٔ دیدار قیامت گویند | من مسکین سخن روز وصالت

کشته ام در رخم چو کان غمت شفته حال | من سرگشته ندانم بچه حالت گویم

هر لفظ و نقطه شود جوهر اشکی از گرمی | پیش هر کس که حدیث خط و خالت گو

در ره عشق ریاضی بجنون نام برآر

تا در پیش ز ارباب کمالت گویم

بازم ای زنجیر مو دیوانه خواهی ساختن | راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن

آشنایی میکنی با هر کسی بر رغم من | عاقبت از خود مرا بیگانه خواهی

از حریم دل همی غایب نه ای گنج حسن | وه که این معمور را ویرانه خو

فرض میکرد طواف کعبه ام را اهل دل | که شبی منزل درین غمخانه خواهی

زاهدا رغم دلها را چو خواهی صید کرد | تا کی از تسبیح دام و دانه خواهی

بی لبش خواهی ریاضی خون جگر باده خورد برم

ساغر از چشم و ز دل پیمانه خواهی ساختن

گذشتی از سر بالین زده شمشیر کین برمن | لباس ناز پوشیده بر افشانده آستین

نهانی با کرشمه چند کو بهر یاران بینی | مکن دیاری چنین ظلم صریح ای نازنین

قدم بر خاک بیمانی بنه بر رخسار بر کردم | ز روی کار او صد شرف دارد زمین

ز پیش چشم بگذرد صد بار و یکره ننگرد سویم | زهی اوقات بد گر بگذرد عمر اینچنین

مرا ان تند خوی که صد ان شوخ دشنامی | از آن بهتر که گوید یاری صد آفرین

ریاضی وار اگر دین در سر کار بتان کردم

بروز اهد خدارا طعنه کمتر زن بدین برمن

خوشا گلشن که جان من اگر و نازنینی | در و هر ز دعاهای تو گلهای آتشین

شد چشم پر ز خون من از نقش آن دهان | مانند خاتمی که ز لعلش بود نگین

در کوی دوست اشک مرا ره نمی دهد | تا چند خوی تو را زند از غصه بر زمین

بر من ز دست این ظلم رسیده است | داد من شکسته که ای شوخ و رز میهن

از شوق ساعد تو چو گل جامه میدریم | پنهان مدار دسته گلرا در آستین

در کوی تو ریاضی بیچاره خاک شد سد ‌ ‌ ‌ باشد که رهگذر کنی ای سرو نازنین

از ستمکاری نه بیند یار بر احوال من ‌ ‌ ‌ کافری گر بنگرد رحم آیدش بر حال من

گر روم بهر فراغت سوی عشرت خانهٔ ‌ ‌ ‌ صد بلا از در برون آید باستقبال

ای فرشته جرم او بر نامهٔ من ثبت کن ‌ ‌ ‌ تا بدین تشریف یابد نامهٔ اعمال

کشته ام دیوانه در عشق پری روی وغلو ‌ ‌ ‌ سنگها در دست می آیند در دنبال

گفتم ای بی مهر در کویت ریاضی کیست گفت
خاکساری در سر کوی وفا پامال من

خواهد پس از وفات شدن تخم خاک ‌ ‌ ‌ داغی گز دوست بر جگر درد ناک من

می جان ببوی خوش با تو سپارم بصد نیاز ‌ ‌ ‌ چندانکه میکشی تو بقصد هلاک من

از بعد مردنم قدمی نه بخاک تربتم ‌ ‌ ‌ تا شرح غم دهد بتو هر ذره خاک من

رسوای دهر چون نشوم چونکه فاش شد ‌ ‌ ‌ راز نهان او ز گریبان چاک من

ای که بریز خون ریاضی که وارسد
عشاق بر درت ز غم اشتراک من

بی لعل رخسار او از گریهٔ خونین من ‌ ‌ ‌ خار نومیدی بر آمد از سر بالین من

سنگها بر دل زدی بر حال من بار گفتی ‌ ‌ ‌ گر شنیدی کوهکن افسانهٔ شیرین من

رو بسوی آن دهن کردم بهنگام سجود ‌ ‌ ‌ چون کنم آن نقطه سمت قبله شد در دین

شرح حال خود کنم در شوخی اوصاف یار ‌ ‌ ‌ زانکه او بی مثل مستغنیست از تحسین

تا ز سودای خطش چون نافه خونم خجل شد ‌ ‌ ‌ شد معطر عرصهٔ دهر از دم مشکین من

گر ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم
برگ گل گردد ورق از گفتهٔ رنگین من

صورتی بر شکل خود خواهم ز خاک کوی او ‌ ‌ ‌ تا روم زین قالب و نو جانم سوی او

در کسی ماه نقاش قضا با آب زر ‌ ‌ ‌ میکشد بر طاق گردون صورت ابروی او

ساخت قد ماه نو را حلقه دست روزگار ‌ ‌ ‌ تا بود طوق زری بهر سگان کوی او

از محیط اشکم آید بحثیم بالا رود ‌ ‌ ‌ زار گرید بر من بیچاره دور از روی او

ریخت خونها ترک چشم یار می‌ترسم ز تو ‌ ‌ ‌ زان خم ابرو کمان فتنه بر بازوی او

سینه را کردم شکاف ای یار ازین روزن برکن ‌ ‌ ‌ بر دل مجروح دارو می ز خاک کوی او

در غم هجران ریاضی مانده پهلو بر زمین
با مراد دل همی نقشست در پهلوی او

باز خور جگر از دین کشادم بی تو ‌ ‌ ‌ دست من گیر که از پای فتادم بی تو

مردم از خویش هوس میکنم رخ بنمای　　که بهتر نشود هیچ مرادم ز تو

از گلستان جهان پای برون خواهیم نهاد　　که گرفتنست

دل مجروح من از خار غمت چون غنچه　　گشت پرخون و بکس لب نگشادم ز

بهر از ره تن من گشت بخون ما ای کرد　　بر کس بیخ اگر پای نهادم ز تو

قدسی هر بر پایه زیهی وصل که او

میخورد خون دل از دین دم ما دم ز تو

رخ تو مصحف حسنست و زلف دال　　لب تو کوثر و خال سیه بلال برو

گیاه فتنه برامد ز باغ عارض یار　　که ریخت تخم بلا دانهای خال برو

غم تو تا نکند فاش چهرهٔ زردم　　ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو

رخم ز آتش دل زرد شد بحضرت یار　　چه احتیاج بیان روشنست حال

نمود چهره چو مه زاوج حسن آن گلرخ　　ز مشک بسته بصد ناز کج هلال برو

رباضیا رخت تا غبار غم ببرد

بگیر دامن پیر مغان بمال برو

تا دلم پابستهٔ زلف تو بود ای ماه رو　　بست در و پیشه که زنجیری بود پای او

پیش زلفت دم ز مشکین زد و دید و بشد　　نافه زان رو پوست در بر کرد بر سر ماند هو

بس که پر شد دل ز پیکان تو ای ابرو کمان　　گر رسد تیرت نیابد جای پا ماندن برو

یاد گر کرد از دل کرده نامه هر زمان　　خط شبرنگی که آن مه میکشد بر گرد رو

از سگان دوست امیدار ریاضی خویش را

گرچه آن سلطان خوبان تنگ میدارد ازو

تا بر دمید سبزه ز باغ عذار او　　دل پایمال شد چو گل از خار خار

مایل بصید خسته دلانست چشم یار　　ای من اسیر آهوی مردم شکار او

بر خاک راه تند مران باد پای خویش　　ترسم که بر دمد فتنه جهد از غبار او

عکس رخ تو اختر بخت منست و نیست　　جز بر محیط دین در روشن مدار او

بر سیم عارضت زر خورشید را چه فضل　　چون روشنست بر محک مه عیار او

یاری اگر نیافت ریاضی از آن چه غم

بس نیست این که هست غم از یار یار او

گر رسد تیر بلا بر سر مرا زان ماه رو　　از صد ابیزار باشم گر شوم بیزار او

گر نبودی چهره ام رنگین ز خون زاده دل　　خلق دانستی غم پنهانم از زرد رو

بس شده در پای دیوارش تنم از غم نحیف　　کس نمی داند منم یا سایهٔ دیوار او

را بر وقت دارد نشان زان پیش او　　ورنه با هوا خاک سر که می آرد فرو

گفتمش ای مه هلال ابروی شوخ تو گفت — ای ریاضی پیش رویم رو حدیث مکو [مکو]

ستاره ایست و کوشه آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ آن شوخ — نوشت کلک قضا لا اله الا هو

بلوح سینه ز تیغ وفا شکسته دلان — کشیده اند الفها بیاد قامت تو

در چشم پر آب و دل پر آتش اشک — چگونه جای گرفتی و کرد نه جا در او

وفا نخواهد دلم ز او نیم کم ز جور — من شکسته جدا غم میکند دل دو

بچو ترک چشم تو زد تیر در میان حرم

کمان بقتل ریاضی کشیده در بازو

اگرچه تابع من نیست این دل بدخو — نمی بر آید از آن خط که میکشد رخ تو

نمود روی چو ماه تو از میان شفق — ز چشم غرقه بخون نم خیال آن ابرو

لباس عشرت ما را که زخم دار شدست — چه خوش بود که بتار کفن کنند رفو

ز گریه [illegible] ای که چشم نمی چشم — [illegible] دست [illegible] بران بازو

قد منست درخت کجا که بار نبود — ز داغهای گلها آتشین بر سر

شبی ماند ریاضی بر آستان تو کو — ز گریه بستر خونین داشته در تنگ پهلو

گشته ام دیوانه و جایی ندارم خانه — شب بکوی یار باشم روز در ویرانه

داغ مهرش مینماید از شکاف سینه ام — همچو نوری بر مه که از روزن فتد در خانه

عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخ است — ساکن کوی ترا فردوس جنت خانه

بهر خالش مردم چشم غریق اشک گشت — در محیط افتاده بهر آن دانه

چشم عاشق بهر زیب زلف خوبان شانه است — کز مژه دارد بهر سو عنبرین دندانه

ای ریاضی از ریاضت بر لب آمد جان تو

کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

روشنی نمی کرد چشم بی طلعت مه پاره — گر از گریه شکل من شود هر قطره سیاره

صد پاره شد دل در برم بشکاف اکنون سینه را — تا از تو داغ دیگری بینند بر هر پاره

من شیشهای دین را بر سیم کردم بهر او — وان سنگدل از بهر من در سیم دارد خاره

دیوانگان در طور من هرگز نبود ای عاقلان — اکنون بر من آمده ام مه پری رخساره

سوی حریم وصل او بخت بدم ننمود ره — زان روی قانع گشته ام از دور با نظاره

درد ریاضی را کسی جز تو نمی داند دوا

تا کی تغافل میکنی در چاره بیچاره

مجلسی که لبت [illegible] قند بر شراب زده — پیاله قهقهه بر جام آفتاب زده

سر نیاز من و آستان پیر مغان — که عیش کوس اقامت برین جناب زده

کسی که یافت ز گلگون زمانه مراد — سعادت ابدش بوسه بر رکاب زده

بگوی یار رباعی بدیهه گریان

بجای آب همه خاک را گلاب زده

بهر رضوه کشی و خاکم کن و بنویسی (ای ماه) — کرد قبرم جعل الجنة مثواه الله

غره از چهره فشان بر سر خاکم چو رسی — بدعا یاد کن و گوی سقی الله ثراه

نقش پای سگ یار بست با که در دوست — تا شرایاست فرود آمد در منزل ما

نیست خون در تنم از بس چکید از دیده — اشک سرخ و رخ زرد است برین حال (گواه)

گر سر از خط جوانان نکشم عیب مکن — که چنین رفت قلم بر سر این نامه سیاه

میکنم کوی تو زان نرگس خونریز گریز — بجدایی برم از فتنهٔ ایام پناه

عاشقان را چه ستان پای نهی در ره دوست — که بیک چشم زدن می بردان نوخ زرا

بود دور از دولب دوست ریاض رنجور

یافت بیجان بصد ناله درین درد شفاه

آسمان دولت احمد عرصهٔ این بزمگاه — تا ابد زو چون شمع تابد حسن و انجم سیاه

شد نجوم فتح و نصرت را زمینش (آسمان) — گشت ارباب سعادت را جنابش قبله گاه

در حریم خاص او طاووس دولت را (مقام) — بر کنار بام او مرغ ظفر را جلوه گاه

گر نمی خواهد که آویزد برین در جوش را — قد ماه نو چرا چون حلقه میکرد دو تاه

کو بیا یکره درین دولت سرا نظاره کن — هر که را در بودن فردوس باشد اشتباه

تا شود بر اهل دولت فرض طواف این (حرم) — شد مقام خاص سلطان زادهٔ گیتی پناه

خسرو آفاق سلطان احمد جمشید دل — آنکه سایند اهل دولت بر جناب او جباه

ان فلک قدری که همچون ذات او در پیچ (دور) — اختری طالع نشد بر آسمان عز و جاه

خاک پایش توتیای دیدهٔ اعیان ملک — روی تیغش صیقل آیینهٔ خورشید و ماه

قصر او پیوسته روشن باد از شمع مراد

خانهٔ بدخواه او دایم سیاه از دود آه

چشم من از خیالت ای مردم دو دیده — چون خانه ایست در وی نقش پری کشیده

گر نقد عمر خواهی با تو بجان سپارم — ور سیم اشک جویی بستی اورم (بدین)

بر گل نگر که دارد چو تو چو اهل ماتم — رخسار پاره پاره پیراهنی دریده

بگسست رشتهٔ جان در دوز هال ان لب — چون تار عنکبوتی کرده مگس تنیده

دل گم شد و نشانش دارد خبر ولیکن — نشنوده ام نشانش از هیچ آفریده

تا شمع وصف رویش بشنید از زبانها — در مجمعش زغیرت آتش بسر دویده

از مشک نازدی رقمی بر کل طری　　او رد روی چوب تو خطی بدلبری

دانی که چیست برده چشم زروی تو　　چون کاغذی کشیس بر و صورت پری

چندانکه سرو بر طرف باغ سر کشید　　هرگز نکرد با قد یارم برابری

از مشتری امید چو ماه رخ نمود یار　　ای دل همین بود اثر نیک اختری

خون میخوری ریاضی هسته زجور تو

سنگ ملامت از کف اغیار برسری

زدست رفت دلم چند نازو بدخوی　　بسوی من قدمی نه برسم دلجوی

غنیست سائل اشکم زروی زر بدرت　　که گرد بر لب دریای دهن زرشوی

زغمزه بر جگرت تیر ناز غم کفتی　　ولی چه سود که هرگز بدل نمی کوی

زروی دوست بچیدی کل مراد ای دل　　چو لاله غرقه خون جگر از ان روی

غمین مباش ریاضی اگر کسی نشدی

بس است این شرفت که از سکان آن کوی

ازان پیش تو داد ند جان اہل دل　　که در روی تو پیدا شد کمال صنع یزدانی

دلم از جور تو خون گشت میگوی نمیدانم　　چه نادانی که خود را ضرا دانا ست میدانی

پر از کفرست عالم زان دو چشم زلف و خال و خط　　بدین نهج است پنداری بنای نامسلمانی

دلم بریان شد ای جان در تنور سینه سوزان　　که پیش آرم اگر آید سگ کویت بمهمانی

قراری نیست در دل تا نشست آن نه بجای جان　　بود در مملکت از پادشه کردن پریشانی

ریاضی که چه در کوی تو مفلس گشت و حاصل

گدای خویش خوان تا سر فرو نارد بسلطانی

زمشکین تر چو زد آن مه رقم بر روی گلناری　　دل و دین را من بیچاره دارم خط بیزاری

غم او را غیدانم زمردم چون نهان دارم　　که در یکدر دل تنکم نمی گنجد زبسیاری

زبهر نقد جان آن سیمبر با خنجر مژگان　　شکافد خانه دل را در یابد بعیاری

زچشمت میکشم کفتی بهران خون کنر غم خوردی　　گناهی که کرده ام جانا بروی من چه می آری

کمند زلف بگشا از ریاضی چونکه مجنون شد

سگ دیوانه را تا چند زنجیر میداری

خوشی ان وقتی که بمراد دل بدخوی من بودی　　بروز و شب پیوسته در پهلوی من بودی

جگر پر خون کجا افتادی چون نافه صحرا　　انیس من اگر آهوی مشکین بوی من بودی

چنین کی تیره گشتی روزگار من اگر یکشب　　چراغ خلوتم ماه هلال ابروی من بودی

اگر یک لحظه در پهلوی خویشم دوست داری　　سعادت هونی و اقبال همزانوی من بودی

چه خوش بودی که بختم خاک جولانگاه او کردی　　که نازنینم که گهی بر روی من بودی

زیاضی را چو شمع گرمه نغز بودی خیال او — بیان رده مان بسیار گفت وگوی من

ای قامت زسرو گذشته بجا پاکی — بر خار ماند دوری تو گلرا بنازکی

ذایل مشو ز لوح دل ای حرف دوستی — کز بهر رحمت دو جهانم تمسکی

در نبض این ضعیف ببین بیخ ای طبیب — کارم ز دست رفت چرا در تدارکی

باد از غبار کوی تو هر روز میبرد — از بهر شاهدان گلستان تبرکی

در دست غم هزار ریاضی عنان دل

چون تو اسیر شاهسواران چابکی

منظری

ای ترا چون روضهٔ فردوس هر جای دری — نیست در روی زمین مثل تو عالی منظری

اسمان از جانب خاور همی ارد بدوش — بهر فرش صحن تو هر صبحدم خشت زری

ساکنانت در نظر دارند حوض روح بخش — یعنی اهل روضه را باید که باشد کوثری

در دل او یزی بود زنجیر بر روی درت — همچو گیسوی مسلسل بر رخ سیمین بری

تا دم روز جزا از سرّ دستیغ فوج تو

اختر اقبال را هر دم طلوع دیگری

م جمله ۱۱۲

ای قبلهٔ دولت استانت — یک شیشه فلک ز تاب دانت

از قدر سپهر هشتمین را — نقشی ز دری بست تو امانت

خورشید بدین دریچه اید — چون دید مثال اسمانت

بگذاشتی مولوی محمود ازین دار فنا — شد روان چون دیدن ملک ابد بردش غرض

شربت خلد برین دادش حکیم لم یزل — چون مزاج مستقیمش منحرف گشت از مرض

از شبیخون سپاه فتنهٔ گیتی برست — ساخت گرده خویشتن دیوار جنت را ربض

کرده دنیا را عوض با روضهٔ دار السلام — زان سبب گشتست تاریخ وفات او عوض

شنیدم که میگفت اهل دلی — که مجموع شعر ریاضی خوش است

ولی که شعر بمعنی آتشی — بتوقیع همچو قاضی خوش است

نوجوانی را ببند دیگر چند — دنبال اند برمن ازمایه ها

خواجگا پایان پای او نشست — تا نهند مرهم بچندین پایه ها

گرچه خود را بو علی میگرفت

گفتمش فیذای طبیب خانه ها

خواجکا شد ملازم فرّ باش — تا کند دفع ریش مایهٔ او

اعتقادشی چنانکه هیچ کسی — نیست آگه ماک زبایهٔ او

میرود بر بستن مرهم — میکند باز بی بخایهٔ او

وصف احسنی ای شنودم سالها از دمان — اشتیاق دیدنم بسیار شد شر الیه

کر براورد مر دروغ خانهٔ دیدم برو — نام مولانا صفای رحمة الله علیه

کر به بیند جانب زلف و رخ جانان دو بار — بر میان زنار بندد بت پرستد انکار

بر امید و رابینی فتاده بر در تو بحی — که میکنم ز جفای تو خاک بر سر خویش

از میان جملهٔ سیمین بران خود مراد — ماه رخساری که یار من شود یاد باد

خاک شد در رهٔ غم [illegible]

خاک شد در ره خوبان تن غم پرور منی — حرم آندم که حنی پای نهد بر سر من

ای ریاضی دردل زینهار بآخا سرمکو — نکته بشنو تا نه بینی صد غم دیگر ازو

جز جنون جاکر از دین ندارم حاصل — لیک بر دامن جاکم بنکر پارهٔ دل

اگرچه در ملالی افتاده ام از تیغ بد کیشان — نباشد از کنه جای شکایت گر کنم ایشان

عاشق که بامید وفا چشم برداشت — بر رخ خوب تو کر راه نکه داشت

چو صبحم کرچه از مهر تو شد ای ماه گریبان چاک — ولی افتاده دامان تو در دستم بحمد الله

میرود بر ماه آه و نالهٔ سودا بیان — ماه من چون از تکبر ی نهد باور کمان

ای دوست ز دست خنجر کین انداز — و ز لطف نظر بر من مسکین انداز

از تو دل ما چون بر نمیکیرد مهر

ای مه نظری بر دل غمگین انداز

هر کز مقیم کوی تو سوی چمن نرفت مشتاق تو بدیدن سرو و سمن نرفت

یاری بیم از خیال خوه اموز انکه او تا وقت مردن از کره بالین من نرفت

نیافت هیچ صنم در زمان او تعظیم

شکستهاست بتانرا ابد ورا براهیم

قصيدهٔ جناني

برو

اول سیم بر وی من خبر تنها کز ر قلمن حذر

قل بر نظر در سحر آکر بیلک نازایدر بقمن کچر

زلفي سيه رخساري مه زرين كله بر پادشه

بن بي كنه حالم تبه دل پر ولهٔ جان مختصر

خال او لدی تن ای پری فتنه بو مکر و فن هر دم ندرت

دولتلسن قال صاغ اسن هجر کله بن قلدم سفر

ویردم سری بن سرسري اول رخلري وردي طري

ايچن دري ايلر بري بن چاكري شام و سحر

ایون بولور صنم قالور بر کون اولور وقتی کلور

حالم بلور شفقت قلور رحیم الور در سحر اکر

بحر عطا کان سخا شیر وغا سیف خدا

شهلرا کا نسبت کدا سلطان مراد نام ور

شاه فلك بي مشترك طوتر دلك ويرر بلك

بي ريب شك قلبي محك رشك ملك قطب بشر

قد نارون رخ نسترن خط یاسمن یا غود سمن

شيرين سخن نازك بدن سرو چمن [illegible] نخل هنر

صاحب کرم عالي همم دور نده غم محض عدم

دارا حشم سنجر علم محکوم هم بحر يلهٔ بر

كاري عمل زهدي مثل بلمز كسل قلمز زلل

سوبلر غزل نطقي كو ذل هب بي بدل او شعر تر

رنکین ادا اولور شها قلب صفا دوه غدا

در سحر روا بر خوش نوا قالسون جنابندن اثر

والانسب نيكو حسب طور عجب اخلاقي هب

هر روز شب صورت سبب سيم و ذهب احسان ايدر

بابي سند بي داده سد بر ديو در داندان لكد

تا جد بجد نسل اسد بلمز ابد خوف و خطر

كفتاري حق فكري ادق شهلر سبق السابق

ماه عشق مهر فلق زيبا نسق نيكو سير

تبريزوي ملكنده كي هر جا شي عدليه حي

كو ايچسه ميه داشسه حي بغرنده كي قاني هدر

عالي منش بي سرزنش داد دهش آكه روش

التون كمش و ير مكو ايش ياد و بلش كو قلسه حر

بحر خله مهي دهرده شهي ملك وزي عمدن نهي

[illegible]

وصفنده كسيني دسترس اطنابه بس قلمه هوس
بو دكلو بس اي بو الهوس كل سوزي كس قل مختص
حق يكسره نصرت ويره لطفي ايره اولسون وره
خصمي قيره تيغي اونك دائم كوره فتح وظفر

تمت

تاريخ
سبعين وتسعمائه